

خدا چون سلام به روی ماهت...

دوباره با برادران گریم در جستجوی آینه‌ی گمشده



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



دوباره با بیداران گریم



بیتای گریه
بیتای گریه

ادم گیدویتز طوبی سلیمانی موحر

سرشناسه: گیدویتز، آدم /Gidwitz, Adam
عنوان و نام پدیدآور: در جستجوی آینه‌ی گمشده/ آدم گیدویتز؛ [ترجمه] طوبی سلیمانی-موحد.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۸۹ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: دوباره با برادران گریم؛ ۲.
شابک: ۲-۱۲۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸ -۶۰۰-۴۶۲-۱۱۹-۹-۹۷۸
یادداشت: عنوان اصلی: 2012, In the glass grimly
موضوع: افسانه‌ها و قصه‌های انگلیسی
موضوع: Great Britain -- Legends --
موضوع: افسانه‌های پریان
Fairy tales
موضوع: شناسه افزوده: سلیمانی موحد، طوبی، ۱۳۶۸ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ PZA/گ۹د۴
رده‌بندی دیوینی: ۳۹۸/۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۲۴۴۳۵



انتشارات پرتقال
دوباره با برادران گریم ۲: در جستجوی آینه‌ی گمشده
نویسنده: آدم گیدویتز
مترجم: طوبی سلیمانی-موحد.
ویراستار: آناهید خرمی
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۲-۱۲۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
شابک دوره: ۲-۱۱۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۹۷
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: کاج
صحافی: تیرگان
قیمت: ۲۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



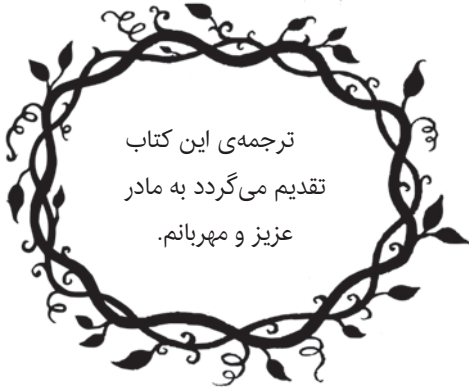
۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com



ترجمه‌ی این کتاب
تقدیم می‌گردد به مادر
عزیز و مهربانم.



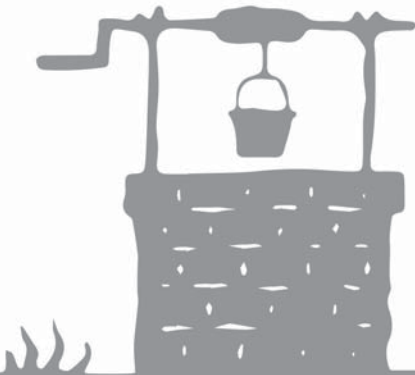
آنچه اکنون در آینه می بینم مبهم و معماگونه است؛
اما بعد با اصل آن چهره در چهره خواهم شد.






فهرست

۱۵	فصل اول: چاه آرزوها
۳۳	فصل دوم: یک مادر نمونه
۵۵	فصل سوم: جک و جیل و ساقه‌ی لوبیا
۷۵	فصل چهارم: غول‌کش
۱۰۵	فصل پنجم: جایی که هرگز اشکی از چشمت نمی‌ریزد
۱۳۳	فصل ششم: دره‌ی خاکستری
۱۴۳	فصل هفتم: بازار دیوها
۱۶۵	فصل هشتم: مرگ یا بانو؟
۱۸۱	فصل نهم: سقوط
۱۹۵	فصل دهم: آیدِ کسُ و نِ فُیر، دِرِ مَنِشِنِ فِلاِبِشِ فِرِسِ اِنْدُ
۲۲۳	فصل یازدهم: دیگران
۲۵۱	فصل دوازدهم: چهره در چهره
۲۸۳	این داستان‌ها از کجا می‌آیند؟
۲۸۷	تقدیر و تشکر





یه روز و روزگاری، قصه‌های پریان وحشتناک بودن؛ نه مثل الان که به طرز وحشتناکی کسالت‌آور یا به طرز وحشتناکی لوس و بی‌مزه هستن، یه طوری که دلت می‌خواد خودت رو از پنجره پرت کنی بیرون.

وحشتناک به همون معنی که توی فرهنگ لغت اومده: وحشتناک (صفت)، چیزی که هیبت و وحشت در دل پدید آورد، خوف‌انگیز، جانگداز؛ آنچه باعث کابوس، ناله و شیون و شب‌ادرداری کودکان شود.

می‌دونم، می‌دونم، الان دارید با خودتون فکر می‌کنید: «قصه‌های پریان و ترس؟ شوخیت گرفته؟» درکتون می‌کنم.

اگه شما هم با همون مزخرفاتی که این روزها به اسم قصه‌ی پریان تحویل بچه‌ها می‌دن بزرگ شدید حق دارید که نتونید هیچ‌کدوم از حرف‌هام رو باور کنید. اول از همه، احتمالاً عادت کردید که یه قصه‌ی تکراری رو دوباره و دوباره بشنوید: «خب بچه‌ها! امروز می‌خوام یه قصه‌ی سیندرلایی از چین براتون تعریف کنم! خب بچه‌ها! امروز می‌خوام یه قصه‌ی سیندرلایی از ماداگاسکار براتون تعریف کنم! خب بچه‌ها! امروز قراره یه قصه‌ی سیندرلایی از کره‌ی ماه بخونیم! خب بچه‌ها!...»

دوم اینکه، این قصه‌هایی که دوباره و دوباره و دوباره می‌شنوید قصه‌های واقعی پریان نیستن. تا حالا شده معلمتون بهتون بگه: «خب بچه‌ها! امروز براتون قصه‌ی سیندرلا رو می‌گم. توی این قصه خواهرهای ناتنی سیندرلا، انگشت‌ها و پاشنه‌ی پاشون رو از دست می‌دن! بعدش هم پرنده‌ها میان و سوی چشمشون رو می‌گیرن! آماده‌اید؟ همه‌تون راحت و چهارزانو نشستید؟»

نه؟ هیچ‌وقت این رو نگفته؟

من هم فکر نمی‌کنم چنین حرفی زده باشه.

اما قصه‌های پریان واقعی همین جوریه: عجیب، پراز خون و خونریزی و ترسناک.

دویست سال پیش، تو آلمان، برادران گریم^۱ برای اولین بار اون نسخه‌ی سیندرلا رو نوشتن. همونی که توش بلاهای زیادی سر خواهرهای ناتنی سیندرلا می‌اد. توی انگلستان مردی به نام جوزف جیکابز^۲ قصه‌هایی مثل جک و غول آدم‌خوار رو گردآوری کرد. این داستان درباره‌ی پسریه به نام جک، که به طرز مخوف و نفرت‌انگیزی غول‌ها رو می‌کُشه. بعد هم یه بنده خدایی بود به اسم هانس کریستین آندرسن^۳ که توی دانمارک زندگی می‌کرد و قصه‌های پریانی می‌نوشت که موضوعات اصلیشون غصه، احساس حقارت و تنهایی بود. ترانه‌های کودکانه‌ی مادر گوس^۴ هم دست کمی از بقیه نداره؛ مثلاً جک و جیل از یه تپه بالا می‌رن و بعد جک از اون بالا می‌افته و کله‌ش متلاشی می‌شه. بله، قصه‌های پریان همیشه ترسناک بودن، اون هم به معنی واقعی کلمه. اما حتی این قصه‌ها و ترانه‌های ترسناک هم واقعیت ندارن. فقط قصه‌ن.

درسته؟

نه کاملاً.

1- Grimm

2- Joseph Jacobes

3- Hans Christian Andersen

4- Mother Goose

می‌دونید؟ پشت این ترانه‌ها و افسانه‌ها داستان‌های واقعی بچه‌های واقعی هست. بچه‌هایی که سخت جنگیدن و قوی‌تر و شجاع‌تر و معمولاً غرق در خون از دشوارترین لحظات بیرون اومدن.

این کتاب هم روایت دوتا از همین بچه‌هاست؛ پسری به نام جک و دختری به نام جیل. همون طور که حدس می‌زنید این دوتا به جایی از داستان از تپه سقوط می‌کنن. و بله! کله‌ی جک هم متلاشی می‌شه.

اما چیزهای بیشتری هم هست؛ یه ساقه‌ی لوبیا، یه عالمه غول، حتی ممکنه یکی دوتا پری دریایی هم باشن.

این داستان وحشتناک، منقلب‌کننده و ترسناکه.

در واقع وحشتناک‌ترین قصه‌ی پریانیه که تا حالا شنیدم.

البته قصه‌ی قشنگی هم هست. نه اینکه شاد و شیرین باشه، نه! به قشنگی خاکسترهای نیم‌سوز و طلایی داخل شومینه‌ست. یا به قشنگی رنگ قرمز غلیظ یه لکه‌ی خون که داره خشک می‌شه.

و مهم‌تر از همه اینکه، این یه قصه‌ی واقعیه.

حالا باید یه نکته‌ای رو عرض کنم. اگه شما از اون دسته آدم‌هایی هستید که عاشق قصه‌های پریان شاد و شیرین هستن یا فکر می‌کنن که خوب نیست بچه‌ها داستان‌های خشن بخونن یا با شنیدن داستان دوتا بچه که با یه عالمه غول روبه‌رو می‌شن، جیغ‌زنان از اتاق بیرون می‌رن، باید بهتون بگم که اصلاً نگران نباشید. این کتاب برای شماست. توی این کتاب نه از خشونت خبری هست نه از غول و دیو.

حداقل، صفحات اولش از این خبرها نیست.

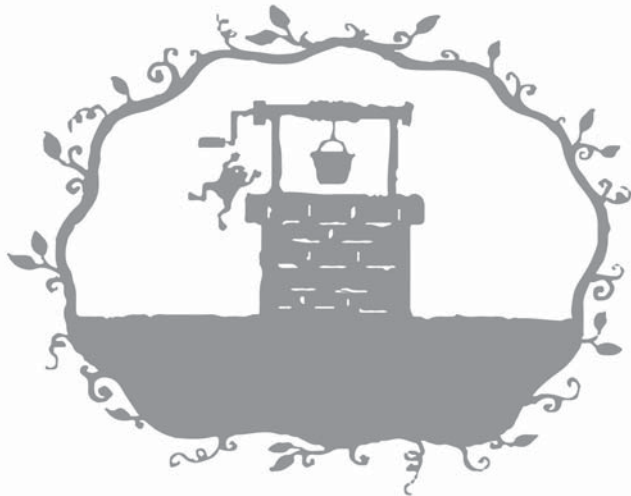
احتمالاً می‌پرسید: «صبر کن ببینم! چی گفتی؟»

هیچی! بریم ببینیم داستان از چه قراره!

فصل اول

چاه آرزوها





یکی بود، یکی نبود، قلمرویی بود به نام مرشِن^۱ که جایی بین انگلستان، دانمارک و آلمان امروزی قرار داشت.

با عرض پوزش، مجبورم داستان رو همین جا قطع کنم. تا حالا توی تاریخ، هیچ کس کلمه‌ی مرشِن رو به درستی تلفظ نکرده. بعضی‌ها می‌گن مارچین، انگاری که مار، گُل و بُته‌ست که کسی بخواد اون رو بچینه. ولی خب غلطه.

بعضی‌ها می‌گن مرچن که به تلفظ صحیح نزدیک‌تره، ولی کاملاً صحیح نیست.

بقیه هم می‌گن مرشن. این بهترین تلفظیه که تا حالا تونستم از این کلمه ارائه بدم؛ پس احتمالاً به درد شما هم می‌خوره.

اما اگه واقعاً می‌خواید اسم قلمروی این قصه رو درست تلفظ کنید (البته نمی‌دونم چرا باید اصرار داشته باشید، فقط دارم کمکتون می‌کنم، بس که

۱ - märchen: کلمه‌ای آلمانی به معنای افسانه‌ی پریان

مهربونم) باید بگیدِ مر، بعد بلافاصله به صدایی شبیه خ با دهنتون ایجاد کنید و بعد بگیدِ شن. این جورِی: مر-خخخ- شن.
اصلاً می‌دونید چیه؟ شما همون مارچین تلفظش کنید.

وسط قلمروی مرشن یک قصر بزرگ و پشت این قصر یک بیشه‌زار انبوه بود. داخل این بیشه‌زار یک چاه بود و ته این چاه یک قورباغه زندگی می‌کرد. قورباغهی قصه‌ی ما غمگین بود؛ چون به چاهی که در آن زندگی می‌کرد علاقه نداشت؛ چراکه چاه، کثیف و پوشیده از خزه و خیلی خیلی خیلی خیلی بوگندو بود.

او تمام روز ته چاه می‌نشست و سمندرها دوربرش توی آب شِلپ‌شلوپ می‌کردند. شاید این نکته را می‌دانید، شاید هم نه، ولی سمندرها در قلمروی حیوانات، جانوران خیلی پرطرفداری نیستند.

اما چرا؟ ممکن است شما از سمندرها خوشتان بیاید. آن‌ها رنگ‌های متنوع و زیبایی دارند؛ از بنفش آکلیلی بگیر تا قرمز براق. آن‌ها با چشم‌های کوچک سیاهشان، وای-که-چه‌قدر-ناز، به شما خیره می‌شوند و حالت دهان کوچکشان طوری‌ست که انگار همیشه لبخند به لب دارند.

همه‌ی این‌ها درست، ولی باید بدانید که در کنار این رنگ‌های زیبا و چشم‌های کوچک و لب‌های خندان، صدای نازک و گوش‌خراشی دارند و مدام در حال پرسیدن احمقانه‌ترین و کسالت‌آورترین سؤالاتی هستند که در تمام عمرتان شنیده‌اید.

مثلاً:

«چرا آبی؟»

یا «سنگ کیه؟»

یا «کدوم خوشمزه‌تره؟ مگس یا مگس؟»

یا «کدوم یکی از ما زشت‌تره؟ من یا فرد؟ من؟ من، درسته؟ من؟ من؟»

تنها مایه‌ی تسکین دل قورباغه‌ی ما، در میان آن همه رطوبت و کثیفی و بوی گند و سمندرها، آسمان بود. قورباغه تمام روز و تمام شب، به تکه‌ای از آسمان بالای سرش چشم می‌دوخت. آسمان گاهی مثل یک تخته سنگ، خاکستری بود، گاهی مثل قیر، سیاه بود و گاهی مثل گدازه‌ی آتش، قرمز بود. اما معمولاً صاف و آبی بود با اشکال سپیدی که مثل سنگ‌های پنبه‌ای در آن شناور بودند. او، تمام روز و تمام شب، بی‌آنکه پلک بزند به آسمان چشم می‌دوخت.

تا اینکه یک روز، وقتی به آسمان خیره شده بود صدای تالاپ تالاپ تالاپ عجیبی از جنگل شنید. بعد ناگهان صدای بَنگ برخاست و کسی زد زیر گریه. با کنجکاوی از دیوار سنگی و لیز چاه بالا رفت تا سروگوشی آب بدهد. آنجا کف جنگل، یک دختر کوچولو با موهای درهم و لباس‌های گل‌آلود نشسته بود. صورتش از شدت خشم و تقلا قرمز شده بود و لب‌هایش را با عصبانیت به هم می‌فشرده. اما چشم‌هایش... قورباغه به چشم‌های دخترک خیره شد. چشم‌های او... درست شبیه تکه‌ای از آسمان بالای سرش بودند؛ آن هم در صاف‌ترین و آبی‌ترین وضعیت ممکن.

دختر کوچولو که کسی دوروبرش نبود، فریاد زد: «اون‌ها حق ندارن با توپ من بازی کنن! حق ندارن! این توپ مال خودمه!» بعد توپش را بالا و پایین انداخت. هر از گاهی هم پشت سرش را نگاه می‌کرد تا ببیند کسی او را تا جنگل تعقیب کرده یا نه و هر بار ناامیدانه به طرف توپش برمی‌گشت.

قورباغه که مسحور زیبایی دخترک شده بود به او خیره شد. شاید من و شما حدس زده باشیم که دخترک یک بچه‌ی لوس و نُر است، اما قورباغه که قبل از این هیچ آدمی را ندیده بود تنها چیزی که می‌دید دخترکی بود که توانسته بود آسمان را تسخیر کند و پشت پلک‌هایش به دام اندازد. بعد به ذهنش رسید که اگر می‌توانست باقی عمرش را در کنار این موجود زیبا سپری کند هیچ چیز در زندگی کم نداشت.

این بود که با تمام انرژی اش قورقور کرد. با خودش فکر کرد: شاید من رو ببینه! بعد به ذهنش رسید: شاید من رو با خودش بیره خونه شون! بعد فکر کرد: صبر کن ببینم، اون که با سمندرها زندگی نمی کنه! و این طوری بود که تمام امیدی را که در رگ های قورباغه ای و نازکش جاری بود به کار بست تا حرفه ای ترین آواز دوزیستی خود را به اجرا بگذارد.

اما همان طور که حدس می زنی دخترک متوجه قورباغه نشد. او فقط توپش را بالا و پایین می انداخت و با آن بازی می کرد. قورباغه آنجا نشست و یک ساعت تمام قورقور کرد، اما دخترک حتی نیم نگاهی به او نینداخت. آخر سر هم دخترک بلند شد و با توپش از جنگل بیرون رفت. قورباغه از شدت ناامیدی، از لبه ای چاه به پایین افتاد. سمندرها با بینی پهنشان به او سقلمه می زدند.

«هی! هی! هی!»

«طوری که نشد؟ مُردی؟»

«تو قورباغه ای؟ قورباغه؟»

«مُردن چه شکلیه؟»

«منم مُردم؟»

«من بوی بد می دم؟»

«من بوی گندتری می دم یا فرد؟ من؟ من، درسته؟»

قورباغه یک کُپه خزه داخل گوشش چپاند تا صدای آن ها را نشنود.

اما فردای آن روز و پس فردای آن روز و پسین فردای آن روز، باز هم دخترک برای توپ بازی به جنگل بازگشت. و هر روز قورباغه تلاش می کرد تا با اجرای شکوهمندترین آوازهای قورقوری خود توجه او را جلب کند، اما دخترک هیچ وقت متوجه قورباغه نشد. با وجود این، قورباغه از تماشای او و مشاهده ی زیبایی بی نقصش لذت می برد و در ذهنش روزهای شادی را در کنار او تصور می کرد.